

به نام خدا

# قاب کهنه

نازگل جزایری

نشر آداس

آداس

«اهواز- پاییز ۱۳۵۹»

«علی»

«الله اکبر» صدای اذان صبح از مسجد کناری خانه مان شنیده می شود و من از جایم بلند می شوم. تصمیم گرفته ام دیگر نمازم را به موقع بخوانم. شنیده ام همه چیز را باید در همین نماز صبح از خدا بخواهیم، چون او دعایمان را اجابت می کند و من هم یک خواسته بیشتر ندارم.

کنار حوض می نشینم و وضو می گیرم. عجیب با آب خنکش می چسبد. دستم را بالا می برم تا مسح بکشم که صدای هق هق زنانه ای را می شنوم. می دانم مادرم است و بازهم زده به صحرای کربلا.

داخل می روم و کنارش می نشینم. روی صورتش را با چادر پوشانده اما می داند کنارش نشسته ام که دانه دانه تسبیح می اندازد و بازهم می رود سر خانه ای اولش.

- نرو علی... جان من نرو... تو جوونی. الان وقتش نیست. دلم خیلی بد شور می زنه. دست هایش را در دست می گیرم و می بوسمشان.

- برمی گردم عزیز دلم... نگران نباش. چرا دم رفتن دلم رو خون می کنی.

مادرم گریه می کند و من سعی دارم دل داری اش دهم، اما بی فایده است.

- همه ی اینا تقصیر بهراده. اون هواییت کرده که بری.

با این سروصدایی که مادرم راه انداخته، صدای اهالی خانه درمی آید.

پدرم می گوید: لاله الاالله... و قامت می بندد تا نماز بخواند.

می خندم و به صورت مادرم خیره می شوم. صورت ماه مادرم که حالا میان چادرش

قاب شده.

- تکلیف شهرزاد چی می شه؟

در دلم غوغاست اما حفظ ظاهر می کنم و می گویم: خودش همه چیز رو می دونه. باهاش صحبت کردم. وقتی برگشتم می ریم خواستگاری، زرین خانم.

- مادر برات بمیره که انقدر محجوبی.

او را در آغوش می گیرم و روی سرش بوسه می زنم.

- به اسمم قسم خیلی زود برمی گردم. بهت قول می دم مامان.

بعد سرش را از روی شانهام برمی دارم و می گویم: امروز رفتم دیدن شهرزاد. محمد اومد جلوی در... می خواستم قبل از رفتن بینمش. نشد. نداشت. محمد مثل همیشه مانع شد. گفت بی جا کردی اومدی اینجا. گل سرخ هایی که برای شهرزاد برده بودم دادم دستش. همه شون رو پریپر کرد و زیر پا له شون.

پوزخند می زنم.

- محمد عاشق نشده ببینه عشق چی به سر آدم میاره. طفلک شهرزاد. چقدر همیشه از دیدن گل ها ذوق می کرد. خواستم این دم رفتن خوشحالش کنم. نشد. نداشت. محمد در رو محکم به روم بست. یه لحظه احساس کردم قلبم مچاله شد. نخواستم پا پیش بذارم. نه اینکه بترسم. از عاقبت رفتارش با شهرزاد وهم داشتم. گفت مگه اینکه جنازه ی خواهرم رو روی دوشت بذارم.

مادرم اشک هایش را پاک می کند. حالا آرام تر شده. او شهرزاد را دوست دارد، مثل مائده، خواهر کوچکترم.

- غصه نخور مادر. خدا بزرگه. همه چی درست می شه. محمدم بالاخره یه روزی سر عقل میاد.

- امیدوارم مامان. دعامون کن. هم برای من و هم برای شهرزاد.

من عاشق شهرزادم و این واقعیت را نمی توانم نادیده بگیرم.

## «شهرزاد»

سخت‌ترین و دردناک‌ترین کار دنیا خداحافظی از عشق است. حالا می‌خواهد مادر باشد یا معشوقه‌ات.

علی خم می‌شود و چادر مادرش را می‌بوسد.

من پناه گرفته‌ام آن‌سوی دیوار ابتدایی کوچه و نگاه خیره‌ام را داده‌ام به او. آن‌قدر در کوچه بروبیا و سروصداست که محض رضای خدا اصلاً نگاهش به من نمی‌افتد. لباس خاکی به تن دارد. مثل تمام مردان و پسران شهر. سوار ماشین می‌شود؛ همانی که روز اول آشنایی او را با آن دیدم و بعد دستش را بیرون می‌آورد. برای مادرش، برای خواهرش و برای پدرش. جمع کردن به یک باره‌ی انگشتانش را می‌بینم. تامل کردنش را می‌بینم.

یعنی منتظر من است؟!

بعید می‌دانم با رسوایی‌ای که محمد راه انداخت، یک بار دیگر هوس دیدار من به سرش بیفتند. او که می‌رود من هم می‌روم؛ در خیال، در رویا، در ماتم، در شوک عصبی که باعث می‌شود بدنم به لرزه بیفتد. نمی‌دانم به کجا می‌روم و مقصد کجاست. اما جایی می‌خواهم که آرام بگیرم. به خودم که می‌آیم در مقابل خانه‌مان می‌ایستم. جایی که هم عذاب است و هم آرامش. جایی که آرامش وجود مادرم را دارم و غم نبودن پدرم را. همه‌ی وجودم، پدرم، اگر او بود محمد هوا برش نمی‌داشت که بزرگ‌تر و صاحب‌اختیار من است.

«حیف زود رفتی بابا. زود بود برای رفتن کسی که دردانه دخترش را لای پر قو بزرگ کرده بود و کسی جرئت نداشت چپ نگاهش کند، چه برسد به آنکه بشود آقابالاسر و اختیاردار زندگی ام.»

به محض باز شدن در خانه مان، خودم را در آغوش مادرم می اندازم. نمی دانم تمام آن روز و آن ساعت ها چطور می گذرد. فقط می دانم روح و جسمم طاقت این درد دوری و رفتن علی را ندارد که در تب می سوزد. تب رفتن و عذاب نبودنش. نبودن کسی که قسم می خورد آسمان به زمین بیاید و زمین به آسمان، ترکم نمی کند. حالا او رفته است و من زیر آواری از خاطراتش مانده ام.

اگر برنگردد چه؟ اگر دیگر مرا نخواهد چه؟! اگر... اگر... همین طور برای خودم اگرها را ردیف می کنم.

دوست دارم آنچه به سرم آمده خواب باشد. دوست دارم لرزی که به تنم افتاده، با گرمای حضورش آرام بگیرد.

ولی زهی خیال باطل.

با اولین صدای مهبی که در شهرمان، در خانه مان، در گوشم و در سلول به سلول تنم می پیچد، واقعیت مانند جسمی نحس و نجس که اکراه داری به آن نگاه کنی و دست بزنی در جانم می نشیند. شاید تشبیه خوبی نباشد ولی من سراسر خشم و ترس و بغض و کینه و آهم.

مانند یک جنین در آغوش مادرم جمع می شوم و تن او حائل بدنم می شود و صدایش را می شنوم که می گوید: «لعنت به جنگ.»

آری لعنت به جنگ. لعنت به دوری و رفتن. لعنت به سیاهی آن روزی که محمد مقابل علی ایستاد و گفت مگر جنازه ی خواهرم را روی دوش تو بگذارم و برو پی کارت دزد ناموس. او دزد ناموس نبود. من خودم خواستم. خودم خواستم پای همه چیز بایستم حتی اگر به قیمت رسوایی ام تمام شود. اگر همه چیز آن طور که می خواستیم

پیش می‌رفت، الان من عروس خانهای علی بودم و نمی‌گذاشتم برود. برود و دلم را خون کند. برود و دل مادرش خون شود. برود و چشمان من تر شود و قلبم به درد بیاید.

قلبم در سینه پرتپش می‌تپد. دستم به هیچ‌جا بند نیست، و گرنه افسار دل وامانده‌ام را به دست می‌گرفتم تا این‌قدر من را نسوزانند. برای دلم مرثیه می‌خوانم و چشمانم به اشک می‌نشیند.

انگاری دیگر آغوش مادرم هم بی‌فایده است. دو صدای مهیب دیگر می‌آید و شیشه‌های خانه می‌لرزند. زمین می‌لرزد. قلبم از ترس می‌لرزد. زمان می‌ایستد و قلب بی‌قرار من آرام می‌گیرد و صدایی مانند پارازیت رادیو در گوش‌هایم می‌پیچد و دیگر هیچ‌چیز را نه می‌بینم و نه می‌شنوم.

## فصل اول

«پاییز ۱۳۵۸ - اهواز»

یک نفس تمام راه خانه‌مان تا خانه‌ی فریمه را دویده‌ام و اصلا به پشت سرم نگاه نکرده‌ام. نه که نخواهم، نمی‌توانم. چه از جانم می‌خواهد را هم نمی‌دانم. امروز باید با محمد صحبت کنم تا دست از سر من بردارد.

دستم را روی زنگ خانه می‌گذارم و بالاخره نگاهی به اطراف می‌اندازم. جز چند زن و کودک کسی در آن‌جا نیست. نه آدمی و نه ماشینی.

به محض باز شدن در، خودم را می‌اندازم داخل حیاط و فریمه که حسابی ترسیده است چند قدمی عقب می‌رود.

- هی... چته؟ چی شده؟

روی زانو خم می‌شوم و اشاره می‌کنم الان می‌گویم.

پایین آوردن سرم همانا و ای وای گفتنم همان آن. تازه متوجه کتانی و پایین شلوار کثیف و گلی‌ام می‌شوم. لعنت به باران بی‌وقفه و چاله‌های خیابان بعدش. لعنت به آن ماشین و صاحبش که حتی نمی‌دانم کیست.

فریمه که کمی آن‌ورتر ایستاده است، می‌پرسد: خوبی شهرزاد...

نگاهش می‌کنم. انگار نگاهم را می‌خواند که دستش را می‌کوبد روی گونه‌اش و

می‌گوید: ای تف به روح اون داداش بی‌غیرت، بازم برات بپا گذاشته.

تندی به سمتش می‌روم و دستم را مقابل دهانش می‌گذارم.

- چته داد می‌زنی؟ کل خونه تون فهمیدن.

دستم را پس می‌زند.

- به خیالته کسی نمی‌دونه محمد چه اخلاقی داره... از خوش رقصی برای انقلابیا

بگیر تا خانم‌بازیش... نذار دهنم باز بشه شهرزاد. نوبره والا... آدمی که خودش

چش و چارش دنبال ناموس مردمه چطور به خواهرش شک داره.

محمد، برادرم است و طبیعتا باید سرش غیرتی شوم و بزنم توی دهان بدگوش.

ولی فریمه راست می‌گوید. همین هفته‌ی پیش بود که نزدیک بازار زن جوان و زیبایی

سوار ماشینش شد و من و فریمه با تعجب فقط به لاستیک‌های ماشینش چشم دوختیم

تا از ما دور شدند.

سرم را تکان می‌دهم تا افکار بد از ذهنم دور شود. جهنم که برادرم به ذهن و تنش

اهمیت نمی‌دهد.

دارد دیرمان می‌شود و اصلا دوست ندارم دیر به مدرسه برسیم و شماتت‌های

ناظمان را بشنویم.

می‌گویم: از منبر بیا پایین فریمه، زود باش آماده شو دیرمون می‌شه.

با این حرف یادش می‌افتد که هنوز یونیفرم مدرسه را نپوشیده. به دو می‌رود داخل

و من سرم را از در بیرون می‌برم و کوچه را نگاه می‌کنم. خداراشکر هم خودش و هم

ماشینش هر دو نیست شده‌اند.